

هفت پیکر ۱

نظامی، پس از ساختن سه منظومه: «مخزن الاسرار»، «خسرو و شیرین» و «لیلی و مجنون» به نظم «بهرام‌نامه» یا «هفت پیکر» می‌پردازد که شاهکار او است.

این مثنوی بر وزن خفیف مخبون محذوف «فعلاتن مفاعلتن فعلن» و در حدود ۵۱۳۰ بیت است. پایه داستان بر زندگی بهرام گور از شاهان نامدار ساسانی است که فردوسی در شاهنامه خود از آن یاد کرده است؛ و نظامی نیز به آن اشاره می‌کند.

نظامی پس از توحیدیه: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ای جهان دیده بود خویش از تو
در بدایت بدایت همه چیز

هیچ بودی نبوده پیش از تو
در نهایت نهایت همه چیز...

هفت پیکر. ص ۲

از «معراج پیغمبر اکرم» سخن می‌گوید و انگیزه سرودن این منظومه را خواست «علاءالدین کرب ارسلان فرمانروای مراغه» تلقی می‌کند:

چون اشارت رسید پنهانی
از سرآپرده سلیمانی

...

شاه کرب ارسلان کشور گیر
به ز الپ ارسلان به تاج و سریر

همانجا. ص ۲۲ - ۱۵

و می‌گوید که به «نامه‌های نغز نورد» بسیار نگرسته تا به فردوسی «چابک اندیشه»

شادمانی نشست و غم برخاست
آنچه دل را گشاده داند کرد
در یکی نامه اختیار آن بود
همه را نظم داده بود درست
هر یکی زان قراضه گردی کرد
برتراشیدم این چنین گنجی
گوهر نیم سفته را سفتم
همانجا، ص ۱۷ - ۱۶

چون برید از من این غم خرد، درخواست
جُستم از نامه‌های نغز نورد
هر چه تاریخ شهریاران بود
چابک‌اندیشه‌ای رسیده نخست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد
من از آن خرده چون گهر سنجی
آنچ از او نیم گفته بُد گفتم

در سنجش زندگینامه بهرام با «شاهنامه فردوسی» و «تاریخ طبری» که ترجمه آن را به ناروا به بلعمی منسوب داشته‌اند، و «عُزْر اخبار ملوک الفُرس و سیرهم» ابومنصور ثعالبی درمی‌یابیم که نظامی گزافه نمی‌گوید:

که پراگنده بود گرد جهان
در سواد بخاری و طبری
هر دری در دفینسی آگنده
همه را در خریطه‌ای بستم

باز جُستم ز نامه‌های نهران
زان سخنها که تازی است و دری
وز دگر نسخه‌های پرگنده
هر ورق کاو فتاد در دستم

...

گفتمش گفتنی که پسندند نه که خود زیرکان بر او خندند

همانجا، ص ۱۷

اشاره نظامی به بخشندگی فردوسی و تنگ‌نظری محمود غزنوی گویای روایی ماجرای ناکامی شاعر بزرگ در آن روزگار (حدود ۵۹۰) است:

نسبت عقربی است با قوسی بخل محمود و بذل فردوسی

منظومه «هفت پیکر» در دو بخش است: بخش نخستین زندگی بهرام گور است و داستان زادن او و سپردنش به نعمان و پروردنش در «خورنق» و چیره‌دستی‌های او در تیراندازی و شکارگری و...؛ و دیدن بهرام صورت پری‌رویان هفت کشور را و خواستن و کابین کردن آن دختران و نشانیدن آنان در هفت گنبد هفت رنگ، و نشستن بهرام با هر یک در روزی و داستان‌سرایی آن زیارویان!

و بدین گونه زیباترین منظومه جهان به زعم یان‌ریپکا خاورشناس بزرگ چک در ادبیات جهان پدید می‌آید.

چون بهرام زاده شد، پدرش، یزدگرد خام‌اندیش، پختگی کرد و طالع خویش دید، چون به بیست سال گذشته او را فرزندی چند آمده بود که هیچیک نمانده بود. اخترشماران حکم کردند بهرام را:

از عجم سوی تازیان تازد
یزدگرد می‌پذیرد:
پرورشگاه در عرب سازد

کس فرستاد و خواند نعمان را
تا چو نعمان کند گل افشانی
لاله لعل داد بستان را
گردد آن برگ لاله نعمانی

همانجا. ص ۵۸

نعمان بهرام را بُرد و از چشم خویش گرامی‌تر داشت. چهار سالی گذشت. نعمان پسر را گفت:

شاه نعمان نمود با فرزند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است
کای پسر هست خاطر م در بند
پرورشگاه او چنان باید
کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

همانجا. ص ۵۸

پس جوان استاد و معماری شدند. از نام آوری به کشور روم خبر یافتند:

چابکی چرب دست و شیرین کار
سام دستی و نام او سمنار

...

گرچه بناست وین سخن فاش است
اوستاد هزارنقش است

همانجا. ص ۵۹

کس فرستادند و او را از آن بوم آوردند و ساختن کاخ را به او سپردند. پس از پنج سال:

کوشکی برج برکشیده به ماه
قبله گاه هم سپید و سیاه

...

چون که سمنار از آن عمل پرداخت
زاسمان برگذشت رونق او
خوبتر زانکه خواستند بساخت
خور به رونق شد از خورنق او

همانجا. ص ۶۱

نعمان، سمنار معمار را پاداشی گرانمایه داد. معمار چون دید گفت اگر می‌دانستم

پاداش تمام می‌دهید کوشکی به از این می‌ساختم. نعمان از این سخن افروخته گشت و خرمن مهر و مردمی بسوخت و معمار را از دژ به زیر افکند. پس از چندی نعمان چون پری از چشم خلق پنهان گشت. مُنذر، پسرش، در آموزش بهرام کوتاهی نمی‌کرد تا بهرام تازی و پارسی و یونانی آموخت و دانشهای دیگر فرا گرفت و در هنرهای جنگی چیرگی یافت و پهلوانی سرافراز شد. بهرام به شکار گورخر دل بستگی بسیار داشت و بادپایی اشقر (سرخ موی) داشت که به آسانی گورها را می‌گرفت.

روزی بهرام با مُنذر و پسرش نعمان در شکارگاه بود که:

گردی از دور ناگهان برخاست	کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان	سوی آن گرد شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور	درنشسته به پشت و گردن گور

تیری از تیردان برآورد و به سوی آنها رها کرد. شیر و گور را با هم به زمین دوخت. هر کس آن می‌دید بر دست شاهزاده بوسه می‌داد. منذر چون به خورتنق باز گشت نقاشان را دستور داد تا نقش آن شکار به زر بنگارند. روزی دیگر پس از شادخواری و میگساری آهنگ شکار گور کرد. گوری ماده دید که پیکری چون خیال شگفت‌انگیز داشت:

گور بهرام دید و جست به زور	رفت بهرام گور از پی گور
----------------------------	-------------------------

بهرام، گور را دنبال کرد تا به غاری رسید:

چون در آمد شکارزن به شکار
 اژدها خفته دید بر در غار
 بهرام چون اژدهایی که چون کوهی از قیر پیچ در پیچ بر در غار خفته دید به تعجب ماند و دریافت که گور را از اژدها ستمی رسیده است. شاخه‌ای تیر خدنگ برکشید و در کمان نهاد و چشمان اژدها را نشانه گرفت و راه بینش او را فرو بست و با تیری و تبری گلوی او را بردرید. گور بهرام شاه بی‌قرار را به درون غار کشید. بهرام چون اندک مایه رفت گنجی خسروانی یافت و چون گنج برافروخته و شادمان شد. ده شتر بار از آن گنج را به پدر شهریار خود ارمغان فرستاد و ده شتر بار به مُنذر و پسرش نعمان با طرفه‌های دیگر بخشید.

*

بهرام روزی به شادمانی در خورتنق می‌گشت. حجره‌ای در بسته دید. کلید خواست و در حجره بگشود:

خانه‌ای دید چون خزانه گنج	چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانه چین	نقش آن کارگاه دست‌گزین

...

هفت پیکر در او نگاشته خوب	هر یکی زان به کشوری منسوب
---------------------------	---------------------------

دختر رای هند، فورک نام
دخت خاقان به نام یغماناز
دخت خوارزم شاه، نازپری
دخت سقلاب شاه، نسرین نوش
دختر شاه مغرب آذریون
دختر قیصر همایون رای
دخت کسری ز نسل کیکاووس

پیکری خوبتر ز ماه تمام
فتنه لعبتان چین و طراز
گش خرامی بسان کبک دری
ترک چینی طراز رومی پوش
آقتابی چو ماه روزافزون
هم همایون و هم به نام های
درستی نام و نغز چون طاووس
همانجا. ص ۷۸ - ۷۷

هر یک از این زیبارویان به پیکری از بهرام که در میانه نگاشته شده بود خیره مانده بودند، و از آن سوی:

مهر آن دختران زیباروی

...

وقت وقتی که شاه گشتی مست
در گشادی و در شدی به بهشت
مانده چون تشنه ای برابر آب
تا برون شد سر شکارش بود

سوی آن در شدی کلید به دست
دیدي آن نقشهای حورسرسشت
به تمنای آن شدی در خواب
کامد آن خانه غمگسارش بود
همانجا. ص ۸۰ - ۷۹

*

چون یزدگرد از پرورش و دلیری پسر آگاهی یافت:

پدر از آتش جوانی او
کرد از آن شیر آتشین بیثبه
از بهرام بیمناک شد و او را همچنان از خود دور می داشت. چون روزگاری گذشت
مرگ یزدگرد فرا رسید:

یزدگرد از سریر سیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران
کار بالا گرفته زیر آمد
کرد با او همان که با دگران

همانجا. ص ۸۱

بزرگان کشور، پس از مرگ یزدگرد، انجمنی ساختند و از بسیاری جنایتهای یزدگرد،
روا ندانستند پادشاهی به پسرش بهرام سپارند:

کان بیابانی عرب پرورد
تازیان را دهد ولایت و گنج
کار مُلک عجم نداند کرد
پارسی زادگان رسند به رنج

پس پیری را که گوهر شهریاران داشت تاج بر سر نهادند. چون که بهرام گور خیر یافت،

اول آیین سوگواری داشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر
بازگفتا چرا ددی سازم
نقش پیروزه بر عمیق نگاشت
برکشد بر مخالفان شمشیر
اول آن به که بخردی سازم
همانجا. ص ۸۲

نظامی در اینجا از فردوسی یاد می کند و در مخاطبه با خود می گوید:

بس کن ای جادوی سخن پیوند
چون گل از کام خود بر آرنفس
آنچنان رفت عهد من ز نخست
کانچه گوینده دیگر گفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم
سخن رفته چند گویی چند
کام تو عطرسای کام تو بس
با که؟ با آنکه عهد اوست درست
ما به می خوردنیم و او خفتست
بد بود بد خصال خود نکنم

...

گر چه در شیوه گهرسفتن
شرط من نیست گفته واگفتن

...

چون نباشد ز بازگفت گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر
همانجا. ص ۸۴ - ۸۳

از آن سوی شاه نوگزیده ایرانیان نامه ای به بهرام گور نوشت تا اندیشه پادشاهی از سر به در کند، زیرا پدرش، یزدگرد بزه گر، از ستمگری چنان کرده است که کس او را به شاهی نمی خواهد؛

داشتندم بر آنکه شاه شوم
مُلک را پاس دارم از تبههی
گردن افراس تاج و گاه شوم
پاسبانی است این نه پادشاهی

...

وارث مملکت تویی به درست
لیکن از خام کاری پدرت
کان نکردست با رعیت خویش
از بزه کردنش عجب ماندند
مُلک میراث پادشاهی توست
سایه چتر دور شد ز سرت
کان شکایت کسی نیارد پیش
بزه گر زین جنایتش خواندند

...

چون نخواهد تو را به شاهی کس
به کز این پایه بازگردی پس!

همانجا. ص ۸۸ - ۸۷

بهرام چون نامه را بر خواند و جوش آتش بر سرش آمد:

باز خود را به صد توانایی
داد چون زیر کان شکیبایی
با چنان گرمی ای نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب

...

من به جرم نکرده معذورم
کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ می زاید

همانجا، ص ۸۹

هر چند موبد پیر سخنان بهرام را پسندید، ولی عذر خود و ایرانیان را چنین باز گفت:

...

لیک ما بندگان در این بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم

...

حجتی باید استوار کنون
کارد آن عهد را ز عهد برون

همانجا، ص ۹۲

بهرام در پاسخ موبد و ایرانیان می گوید:

گفت عذر از شما روا نبود
عاقبل آن به که بی وفا نبود
شاهم و شاهزاده تا جمشید
ملک میراث من سیاه و سپید

...

همه ملکِ عجم خزانه من
در عرب مانده خیلخانه من

...

لیک از راه نیک پیمانی
نیز سر سرکشی و سلطانی

آن کنم من که وفق رای شماست
رای من جستن رضای شماست

...

حجت آن است کز میان دو شیر
بهره آن را بود که هست دلیر

...

تاج شاهان ز سر به زیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آن روز تاجور داند

همانجا، ص ۹۵ - ۹۳

ایرانیان سخنان نغز بهرام را پسندیدند و با شاه نوگزیده در میان نهادند ولی او شرط را

نپذیرفت.

پیرِ تختِ آزمایِ تاجِ پرست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم
آخر کار قصه بر این ختم شد که روز فردا شاه بهرام با شیر در شکار آید و تاج از میان دو شیر برآید.

بامدادان که صبح زرین تاج
...
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج...

از عرب تا عجم سوار شدند
...
سوی شیران کارزار شدند

شیرداری از آن میانه دلیر
...
تاج بنهاد در میان دو شیر

فتوی آن شد که شیردل بهرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست
همانجا، ص ۹۸ - ۹۷

بهرام بر قرار نهاد، به میان شیران آمد و:

پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
سر و تاج از میان شیران بُرد
بختیاری چنین نماید بخت

چون بهرام به شاهی رسید و تاج و سریر از او سازور و شکوه پذیر گشت:

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد
همانجا، ص ۱۰۱

اما پس از چندی خشکسالی پدید آمد:

سالی از دانه برنرستن شاخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
کآدمی چون ستور خورد گیاه

باز گفتند قصه با بهرام
...
که در آفاق تنگی ای است تمام

شاه چون دید قدر دانه بلند
...
در انبار برگشاد ز بند

تا در ایام او ز بی خوردی
...
کس نمیرد زهی جوانمردی

هفت سال از جهان خراج افگند
...
بیخ هفتادساله غم برکنند

همانجا، ص ۱۰۶ - ۱۰۴

بهرام روزی آهنگ شکار کرد.

شور می کرد و گور می انداخت

اشقر گورسُم به صحرا تاخت

...

چُست و چابک به همر کابی شاه

داشت با خود کنیزکی چون ماه

فَتَنه شاه و شاه فتنه بر او

فتنه نامی هزار فتنه در او

گش خرامی چون باد بر سرِ کشت

تازه رویی چو نوبهار بهشت

شاه بهرام پس از افکندن چند گور، از کنیزکِ فتنه نام ثنا و ستایشی ندید. از او پرسید

گوری که می آید چگونه شکارش کنم؟ کنیزک گفت باید سر این گور در سُمش بدوزی.

شاه تیری در کمان نهاد و به سوی گور افکند:

گوش و سُم را به یکدگر بردوخت

تیر شه برق شد جهان افروخت

دستبردم چگونه می بینی؟

گفت شه با کنیزک چینی

کار پُر کرده کی بود دشوار؟!

گفت پُر کرده شهریار این کار

همانجا. ص ۱۰۹

شاه را سخن کنیزک که: کار نیکو کردن از پُر کردن است سخت آمد.

کینه خویش آشکارا کرد

دل بدان ماه بی مدارا کرد

دختر را به سرهنگی داد تا کار او پردازد و سر از تنش جدا سازد. دخترک آب به

دیده آورد و از سرهنگ خواست خون او را به گردن بگیرد و او را نکشد؛ و هفت پاره لعل به

سرهنگ داد تا او از سر خون کنیزک برخاست.

سرهنگ را دهی آبادان و دور از چشم مردم بود که کوشکی سر بر کشیده و شصت

پایه (پله) داشت؛ کنیزک را در آن جای داد. در آن روزها ماده گاوی گوساله ای لطیف نهاد

زاد. آن کنیزک پریچهره گوساله را همه روز به گردن برمی گرفت و از پله های قصر به بالا

می برد:

برگرفتی به گردنش همه روز

آن پریچهره جهان افروز

پایه پایه به کوشک برپردی

پای در زیر او بیفشردی

...

برد گوساله را ز خانه به بام

همه روز آن غزال سیم اندام

همانجا. ص ۱۱۲

تا به جایی رسید که گوساله، گاوی شش ساله گشت و آن گلندام از زیر خانه به بامش

می برد. دختر روزی سرهنگ را نقدینه‌ای داد تا نقل و شمع و شراب و گلاب بخرد و شاه را پذیرایی کند.

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار صحرا رخت
...

دید نزهتگهی گران پایه
باز پرسید کاین دیار کراست؟
سبزه در سبزه سایه در سایه
ده خداوند این دیار کجاست؟
همانجا. ص ۱۱۴

آن سرهنگ پیش آمد و:

بر زمین بوسه داد و بُرد نماز
بنده دارد دهی که داده توست
شاه اگر جای آن پسند کند
گفت کای شهریار بنده نواز
لطفش از جرعه ریزِ باده توست
بنده پست را بلند کند
همانجا. ص ۱۱۴

شاه بهرام می پذیرد که از شکار باز گردد و مهمان او شود:

چون شهنش ز صید گاه رسید
باز چترش به اوج ماه رسید
...

شاه بر شد به شصت پایه رواق
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه می
گفت کای میزبان زرین کاخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند
از پس شصت سال کز تو گذشت
دید طاقی به سربلندی طاق
از گلاب و بخور و شربت و خورد
از گُل جبهتش برآمد خوی
کاسمان بر سرش رود به کمند
چون توانی به زیر پای نوشت؟
همانجا. ص ۱۱۵

سرهنگ، شاه را درود می فرستد و می گوید:

این ز من نیست طُرفه من مردم
طُرفه آن شد که دختری است چو ماه
نره گاوی چو کوه بر گردن
از چنین پایه مانده کی کردم؟!
نرم و نازک چو خیز و قاقم شاه
آرد اینسجا گه علف خوردن
...
چون که سرهنگ این حکایت گفت
شه سرانگشت خود به دندان سفت

گفت از اینگونه کار چون باشد!؟

نبود و رُ بود فسون باشد!

باورم نباید این سخن به درست

تا نبینم به چشم خویش نخست

همانجا. ص ۱۱۶

سیم تن وقت را شناخته بود

شاه بهرام از میزبان درخواست تا دعوی خود راست کند. سرهنگ دختر را فرا می خواند:

پیش از این کار خویش ساخته بود

...

سر فرو برد و گاو را برداشت

گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه بردوید به بسام

رفت تا تخت پایه بهرام

...

مه ز گردن نهاد گاو به زیر

به کرشمه چنان نمود به شیر

همانجا. ص ۱۸ - ۱۱۷

شاه از زورمندی دختر در عجب ماند ولی:

شاه گفت این نه زورمندی توست

بلکه تعلیم کرده ای ز نخست

کنیزک بهرام را درود فرستاد و:

گفت بر شه غرامتی است عظیم

گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بسام

جز به تعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون زنی تو گوری خُرد

نام تعلیم کس نیارد بُرد!؟

همانجا. ص ۱۹ - ۱۱۸

شاه دانست کنیزک همان فتنه است که پاسخ تنبیه او را به این تمهید داده است:

گفت حقا که راست گویی راست

بر وفای تو چند چیز گواست

...

شد سوی شهر شادی انگیزان

کرد در بزم خود شکرریزان

موبدان را به شرط پیش آورد

ماه را در نکاح خویش آورد

همانجا. ص ۱۲۰

*

لشکر کشیدن خافان چین به جنگ بهرام

چون بر آمد ز ماه تا ماهی

نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگواران را

زنده شد نام نامداران را

بهرام را دوست و دستوری پیر و قوی رای نرسی نام بود که سه پسر داشت و هر یک را

هنری تمام بود. پسر بزرگ زراوند نام داشت و موبد موبدان بود، و آن دیگر مُشرف و باج خواه

هنری تمام بود. پسر بزرگ زراوند نام داشت و موبد موبدان بود، و آن دیگر مُشرف و باج خواه

مملکت بود و سومی را شغل شهر و سپاه بود.

عاملان با عمل وفا کرده
عاملاتش به کار خود همه روز
تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش
دین به دینار داد و تیغ به جام
همانجا. ص ۲۲ - ۱۲۱

شه بر ایشان عمل رها کرده
او همه شب به باده بزم افروز
گرد عالم شد این حکایت فاش
گفت هر کس که مست شد بهرام

خان خانان چین با سیصد هزار سخت کمان سرزمین ماوراءالنهر را گرفت و از آب
چیحون گذشت و در خراسان رستخیزی به پا کرد. شاه بهرام که سپاهیان خود را از یكدلی به
دور دید:

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
چون خبر ناپدید شدن بهرام به خان خانان رسید:

غم دشمن نخورد و می می خورد
شاه بهرام چون خبر فارغ بالی دشمن شنید:

بر سرش ناگهان شبیخون برد
گرد بالای هفت گردون برد

...

بر دلیران چین گشاد عنان
حمله بر گه به تیغ و گه به سنان

...

کُشت چندان از آن سپاه به تیر
که زمین نرم شد ز خون چو خمیر

...

شاه چندان گرفت گوهر و گنج
با رعیت شده رعایت ساز
گشت با فتح از آن ولایت باز

همانجا. ص ۲۷ - ۱۲۴

